

فواید سلام کردن

از مجموعه نمایشنامه های کارگرِ مسافر



نویسنده: فرهاد روشن

اردیبهشت ۱۴۰۰

برای میلاد روشنایی و سید اصغر افضلی
کارگران معدن ذغال سنگ دامغان

تدارک

استادارت تدارک کوفتی

فواید سلام کردن

از مجموعه نمایشنامه های کارگرِ مسافر



نویسنده: فرهاد روشن

برای میلاد روشنایی و سید اصغر افضلی
کارگران معدن ذغال سنگ دامغان

فواید سلام کردن (نمایشنامه)

از مجموعه نمایشنامه های کارگرِ مسافر

فرهاد روشن

تاریخ انتشار اردیبهشت ۱۴۰۰

انتشارات تدارک کمونیستی

ویرایش و صفحه پردازی: انتشارات تدارک کمونیستی

طرح روی جلد: انتشارات تدارک کمونیستی

ناشر هیچ حق ویژه ای برای چاپ و بازتکثیر برای خود به رسمیت نمی شناسد.

از همه علاقمندان به ادبیات کارگری میخواهیم در چاپ و بازتکثیر کتاب کوتاهی نکنند.

کارگر مسافر

(در این نمایشنامه و نمایشنامه های بعدی این مجموعه کارگر مسافر حاضر است، چیزهایی که می بینیم در واقع تجربه های او از سفری است که یاد آوری می شود)

حسن

(باید شال قرمزی دور گردنش بسته باشد)

کارگر دوم

دختر بچه

سایر کارگرها

مرد کت و شلواوری

صحنه تاریک است، تنها یک صندلی گوشه‌ی چپ قرار دارد. صدای چکش و دریل شنیده می‌شود، انگار همین نزدیکی سنگی سوراخ می‌شود و چیزی فرو می‌ریزد. روی یک پلاکار، درشت نوشته شده است: **هوا آنقدر سرد است که استخوان آدم یخ می‌زند.** (عمل کردن به توضیحات صحنه الزامی نیست و می‌توان برخی از توضیحات را که در فضای باز امکان اعمال شدن ندارد حذف کرد، مثل تاریکی صحنه. اگر نمایش در فضای باز اجرا می‌شود یا امکان تولید صدا وجود ندارد می‌شود از پلاکاردهایی استفاده کرد که روی آن نوشته شده است، **صحنه تاریک است یا صدای سوراخ شدن سنگی می‌آید.**)

کارگر مسافر از سمت چپ صحنه وارد می‌شود و یگراست روی صندلی می‌نشیند.

کارگر مسافر: (ساکش را کنار پایش می‌گذارد و رو به تماشاچی‌ها و مثل اینکه دارد با دوستانش درد و دل می‌کند) آدم‌های نزدیک گاهی برای زنده ماندن از هم دور می‌شن، بعدش برای اینکه دو روز همدیگه رو ببینن باید یه سفر طولانی رو شروع کنن و مغزشون از سرما یخ بزنه (از سرما می‌لرزد و خودش را بغل می‌کند) بله مثل من و پسر عموم... یا پسر عموم و خانوادش، که البته نزدیک تر هستن ولی بازم شاید هفته‌ای دو بارم همدیگرو ببینن... (می‌خندد) آدم خنده‌ش می‌گیره! ندیدن پسر عمویه چیزه اما اینکه نتونی

چند روز پشت سر هم خانواده ت رو ببینی یه چیز دیگه ست، اونم چرا؟ تا با وجود همه چیز بازم شکم خونوادت از گرسنگی به پشتشون بچسپه! من همین چند دقیقه پیش قبل از اینکه با شما حرف بزنم داشتم با پسر عموم، حسن حرف می زدم. یادتون که نرفته گفتم از یه جای دور اومدم، یه سالی می شد هم رو ندیده بودیم و اونوقت مجبور شد منو تنها بزاره و بره پایین! تازه قبل از اینکه بره پایین به من گفت: این کاریه که پشت آدم رو خم می کنه، وقتی این رو به من گفت دستاشم می لرزید پس لابد باید دست های آدم رو هم مثل بید مجنون که با کوچکتترین بادی پریشون می شه به لرزه بندازه... تازه وقتی هم برگشت در گوشم شکایت کنان گفت: «اوضاع از قبل بدتر شده!» راستش داشت یه راز رو باهام در میون می داشت اما بیشتر مثل این بود که دارم به صدای تق تق دندوناش گوش می دم (به پلاکارد اشاره می کند) آخه می بینید که: هوا انقدر سرده که استخوان آدم یخ می زنه! چطوره یه کت بپوشم؟ (از ساکش کتی بیرون می آورد، کت را می پوشد) کجا بودم (کمی سکوت) آها!

حسن گفت:

(با صدای آهنگین)

اوضاع از وقتی من اومدم روز به روز داره بدتر می شه

روزِ اولی که اومدم

به من گفتن که لباس و چکمه و کلاه ایمنی رو خودم باید بخرم

روز اولی که من اومدم

ذغال ها رو بهم نشون دادن و

گفتن: این ذغاله و ما ذغال می خوایم،

هرچی می تونی ذغال بیار بیرون،

اشکالی نداره اگه دست و پات رو اونجا جا بزاری

اما اگه ذغال ها رو اونجا بزاری و خودت بیای بیرون کلاهمون میره توهم،

همون روز اول به من گفتن .

به من گفتن از خودم باید خودم مراقبت کنم تا بتونم باز پیام و برای اون ها

کار کنم

آره دنیا همچین جایی شده

با شعار آزادی و از اینجور حرف ها دست کسی گرم نمی شه

باید یه آتیش روشن کرد.

باید یه آتیش روشن کرد،

که یه ذره هم که شده یخ کله مون آب بشه،

و برای همه ی اینا

خودمون باید دنبال راه چاره بریم

اون که توجهی نمی کنه.

حسن در مورد مرد کت و شلوار پوشی حرف می زد که بار د شدنش یک هو بلند شد و فریاد زد سلام! و مرد کت و شلوار پوش با اوقات تلخی گفت: باریک الله خوب سلام می کنی اما یادت نره از فردا اون شال سرخ رو نبندی! یارو حق داشت حسن با اون شال سرخش شبیه کسایی بود که دنبال دردسر می گردن! بعد اون که رفت حسن شال قرمز گردنش را مرتب کرد و گفت: حرومزاده پوست سگ روی خودش کشیده و کسی هم نیست که جلوش در آد... حسن خندید و گفت: «بگذریم می بینی که اینجا یکی از فواید سلام کردن اینه اخراج نمی شی، بد چیزی نیست نه؟»

صحنه تاریک می شود، وقتی دوباره صحنه روشن می شود حسن با یک کارگر دیگر نشسته اند و همانطور که لقمه می گیرند با هم حرف می زنند. روی پلاکارد کوچکتري نوشته شده است: **چند دقیقه استراحت!**

حسن: (با اوقات تلخی) اگه دیر بهش سلام کنی میاد و میگه خوش اومدی ولی از فردا دیگه نیا

کارگر دوم: (او هم با اوقات تلخی و نسبتاً بی تفاوت) خب به موقع سلام کن
چند سال شد اینجایی هنوز یاد نگرفتی که برای اون با ادب بودن کارگرا
خیلی مهمه.... دوس داره همه به موقع و درست حسابی سلام کنن...

حسن: آره تو که همش به موقع سلام کردی به کجا رسیدی؟

کارگر: حداقل هنوز کار دارم!

حسن: آره یه کاری داری (مدتی ساکت می ماند بعد تکه ی بزرگی ذغال
برمیدارد و نگاه می کند) من که می گم اون به جای نهار و شامم خونِ ما
بیچاره ها رو می خوره!

کارگر دوم: (اینبار با حرص) خون کارگر دوس داره اما از رنگِ سرخ بدش
میاد! (به شال سرخ حسن اشاره می کند و ملایم تر ادامه می دهد) از فردا
نبندهش نمی ارزه برای یه شال از کار بی کار بشی...

حسن: (عصبانی) حالا اگه این شال کوفتی رو ببندم چی میشه مگه! دخترم
چند روز پیش که رفتم دیدنشون بهم دادش.... گفت بابا هدیه ی روز
کارگر....

کارگر دوم: (متعجب و ریشخند کنان) مگه امروز روز کارگر بوده؟

حسن: بله و دخترم یادش بود، همچین شالی برای من خریده، یه شال سرخ! مگه چه اشکالی داره؟ (به دور و برش نگاه می کند) به قرآن خسته شدم از بس سیاهی دیدم...

صدای پشتِ صحنه: شاید اون فکر می کنه: سرخ یعنی کمونیسم!

کارگر دوم: (هیجان زده) درسته شاید اون فکر می کنه شبخ کمونیسم بیشتر از هر جایی اینجا پرسه می زنه...

حسن: شاید بخاطرِ تاریکیه... شاید بخاطرِ اینه که کارگرا خیلی وقتا خیالات به سرشون می زنه و این وسط ممکنه همچین شبخی هم ببینند.

کارگر دوم بلند می شود و نور روی او گرفته می شود.

کارگر دوم: (دوستانه) دست بردار فقط هر وقت اونو دیدی طوری که نه خیلی بلند باشه و نه خیلی آروم سلام کن.

(با صدای آهنگین)

آهای همین که اون رو دیدی زود سلام کن،

آخه ما داریم درباره ی پیمانکار بخش خصوصی حرف می زنیم.

اون یک کارآفرینه.

اگه حواست نباشه و دیر سلام کنی

اون حرومزاده بهت می گه

آدم بی تربیت توی معدنم نمی خوام، به همین سادگی

آهای همین که اون رو دیدی زود سلام کن

آخه ما داریم درباره ی کسی حرف می زنیم که فقط برای سود بیشتر اومده

اون اسم ما رو نمی دونه

نمی دونه چندتا بچه داریم

نمی دونه هرچی رقم کرایه خونه ها بالا میره چطور سوپ های ما رقیق تر می شه!

اگه حواست نباشه و دیر سلام کنی

اون حرومزاده بهت می گه

تو زیادی لاغری! من آدمی که قوت کار کردن نداشته باشه توی معدنم نمی

خوام، به همین سادگی!

آهای همین که اون رو دیدی زود سلام کن

آخه ما داریم درباره ی پیمانکار بخش خصوصی حرف می زنیم.

اون یک کارآفرینه.

اون هر روز از چوب بست هایی که باید سقف معدن رو نگهدارن کم می کنه

اون می خواد ساعت کارو زیاد کنه

اون می خواد ما از بیمه بگذریم و حقوقامون رو چند ماه دیگه بگیریم، ولی این همه کار برای چیه؟

آهای همین که اونو دیدی زود سلام کن

آخه ما داریم درباره ی پیمانکار بخش خصوصی حرف می زنیم

همون که یک کارآفرینه

درباره ی کسی که فقط برای پر کردن جیب هاش اومده

برای اون مهم نیست که معدن آوار بشه روی سرمون

به همچین آدمی باید زود سلام کرد

اگه حواست نباشه و دیر سلام کنی

اون بهت می گه

انگاری به جای کار تو می لنگه

کارگری که دنبال فهمیدنه توی معدنم نمی خوام، به همین سادگی!

آهای همین که اون رو دیدی زود سلام کن

آخه ما داریم درباره ی کسی حرف می زنیم که می خواد به هر بهانه ای از
دادن حقوق طفره بره

براشم هیچ مهم نیست که در پایان کار روزانه

وقتی سرانجام شب فرامی رسه

یه آدم خسته به چیزی احتیاج داره که برای خاطر اون هم که شده امیدوار
باشه

بدون امید، بدون نور درخشان امید

که به عمق شب های سیاه می تابد یه کارگر بیچاره می تونه چیکار کنه؟

و اگه حواست نباشه و دیر سلام کنی

اون بهت می گه

بینم انگاری تو امیدی به این زندگی نداری

اون خوب می دونه آدمی که ناامیده یه روزی به چیزی که باید امیدوار می
شه

برای همین هم هست که می گه

من آدم ناامید توی معدنم نمی خوام، به همین سادگی!

یک صدای مهیب می آید و کارگر دوم سریع دست هایش را
حفاظ سرش می کند و می نشیند. هر دو کارگر به حالت نشسته می مانند و
یک نفر با پلاکاردی وارد می شود که رویش نوشته شده است: **معدن**
منفجر شد. کارگر مسافر که با صدای منفجر شدن معدن از جا پریده است
در همان حال می ماند.

صدای فریاد دستِ جمعی: اونا اونجان! اونا تو موندن! اونا تو موندن!

صحنه تاریک می شود.

صحنه که باز روشن می شود روی پلاکارد بزرگ که قبل از آن نوشته
شده بود سرما استخوان آدم را یخ می زند نوشته شده است: **شش روز**
استخوان سوز گذشت!

سر و صورت کارگر مسافر که همچنان روی صندلی نشسته است سیاه است، لباس هایش هم. معلوم است کارگر مسافر در کندن راه انحرافی نقش داشته است.

صدای فریاد دست جمعی: پیداشون کردیم، ایناهاشن.... بیاریدشون بیرون

کارگر مسافر خوشحال از جا می پرد و به سمت راست صحنه که صدا از آن جا می آید خیره می شود. دختر کوچکی وارد می شود. او سر و صورت به هم ریخته ای دارد و لباس های کهنه اش سیاه شده اند در دستش یک شال قرمز دارد. کارگر مسافر منتظر است حسن و کارگر دوم را بیاورند اما خبری نمی شود. سکوت نسبتاً طولانی حکم فرما می شود.

صدای فریاد دست جمعی: نفس نمی کشن، هر دو تاشون مردن!

این بار کارگرها درحالیکه دو جسد را روی دست هایشان حمل می کنند وارد می شوند و جسد ها را با احترام و غمگین وسط صحنه می گذارند، دور جسدها حلقه زده اند. نور روی کارگر مسافر گرفته می شود.

کارگر مسافر:

(باصدای بلند طوری که همه ی کارگرها و دخترک متعجب به او خیره می شوند)

سلام!

امروز دو تا مرد زیر آوار جون دادن

دو تا مرد که کلاه و لباس و چکمه هاشون رو برای اومدن به اینجا خودشون
خریده بود

قبل از این ما باید به شما می گفتیم که هر مردی آرزو داره زیر سقف خونه
ی خودش بمیره

بین رخت و خواب خودش، کنار همسرش

حالا بهتون می گیم

سلام!

امروز دو تا مرد زیر آوار جون دادن

قبل از این ما باید به شما می گفتیم که برای نگهداشتن یه کوه داربست های
بیشتری می خوایم

حتی اگر به معنی پول کمتر باشه برای شما

حالا بهتون می گیم

سلام!

امروز دو تا مرد زیر آوار جون دادن

قبل از این ما باید به شما می گفتیم که زیر بار هیچ چک سفید امضایی نمی

ریم

حالا بهتون می گیم

سلام!

امروز دو تا مرد زیر آوار جون دادن

قبل از این باید بهتون می گفتیم که ما بیمه می خوایم

حالا بهتون می گیم

سلام!

امروز دو تا مرد زیر آوار جون دادن

قبل از این باید بهتون می گفتیم که اگر مبارزه نکنیم

زندگی نکرده ایم

و اگر بمیریم

بی مبارزه کردن نمی میریم

چرا که نزیسته ایم

حالا بهتون می گیم

سلام!

امروز دو تا مرد زیر آوار جون دادن

قبل از این باید بهتون می گفتیم

اما ما همیشه فکر می کنیم راه دزد زده امن است

و فردا باز مردهای دیگری زیر آوار خواهند ماند

زیرا ما باز گمان می کنیم راه دزد زده امن است

حالا بهتون می گیم

سلام!

می شنوید رفقا

کسی که خودش رو دزد ندونه هزار بار دیگه از اون راه می گذره

و هربار هزار مرد دیگه زیر آوار اون میمونن!

شانه های کارگر مسافر می افتد، او جلو می آید، صورتش را کف دست هایش می پوشاند، بعد از چند ثانیه سرش را بلند می کند و به تماشاچی ها خیره می شود.

کارگر مسافر: خودتون شاهد بودید، خودتون دیدید، که همه چیز تا چه حد روشن شده، بزار یکم فکر کنم (کمی فکر می کند) بله همه چیز به همون اندازه که روشن شده زمخت هم شده! دیگه نمی شه ازش چشم پوشید، نباید ازش چشم پوشید... همه ی ما باید انتخاب کنیم که می خوایم کجا بایستیم!

کارگرها بدون اینکه چیزی بگویند همچنان به او خیره می شوند. دخترک به سمت کارگر مسافر می رود.

دختر: پدر می گفت تو یه کارگری، درسته؟

کارگر مسافر: (سر تکان می دهد) درسته

دختر شال را به سمت او می گیرد.

دختر: پس اینو بگیر

کارگر مسافر شال را می گیرد و مغرور دور گردنش می بندد.

کارگر مسافر: (رو به سایر کارگران)

حال وقت آن رسیده که بگوییم:

آنانکه می خواهید سکوت کنید

راهتان را از راه ما جدا کنید

آنانکه می خواهید سکوت کنید

جای خالی شما در این صف از آن دیگری، از آن کس دیگری خواهد بود

که از گفتن واهمه ندارد

و از شنیدن صدای خودش نمی ترسد

در این حین مرد کت و شلوار پوشی وارد می شود، او جلوی کارگر مسافر می ایستد، کارگر مسافر به او نگاه می کند، هر دو مدتی به هم نگاه می کنند و کارگرهای دیگر کم کم می آیند پشت سر کارگر مسافر و مقابل مرد کت و شلوار پوش می ایستند.

مرد کت و شلواوری: (متعجب و ترسیده درحالیکه نمی خواهد خود را ببازد)

امروز چندمین نفریه که سلام نمی کنه!

و صحنه تاریک می شود.